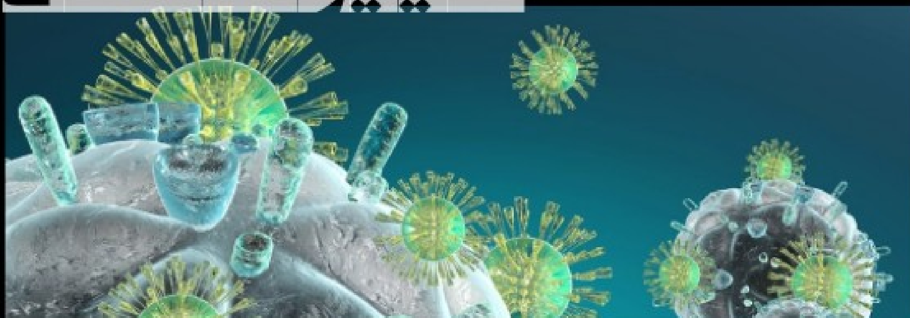
بررسی تاثیرپذیری هورمون های لوکوترین از تغییرات حسی





یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
زهرا همتی

فهرست به صورت هایپرلینک طراحی شده و با کلیک روی هر عنوان میتونید به ابتدای اون بخش، پرتاب بشید:

[جمع بندی خطاب به همه]

مقدمه

برای آقای سامحو

سلام سامحوی عزیزم وقتت بخیر باشه.

دیشب بعد نوشتن پارت پایانی کتاب ۱۸۹۹، برخلاف انتظارم، حس خوبی بهم دست داد و انرژیم بهبود پیدا کرد. من با اطمینان ۱۰۰ درصد اون حرفا رو نزدم و

همیشه جای شک و تردید رو میذارم؛ ولی حس میکنم که شهودم کاملا باهام موافقت کرد.

رفتم سراغ کتاب بعدی، یعنی اینی که الان دارم می‌نویسمش. روی هورمون‌های لوکوترین تمرکز کردم.

امروز، توی خواب میدیدم که هی یه سری موجود به اسم استادنوری میان سراغم و زورکی منو میبرن به سازمانای خودشون؛ اما دروغ میگفتن؛ اون ساز و کارا همه‌اش فیک بود و از توصیفات معنوی جبرگرایانه و احمقانه‌شون متوجه میشدم که اونا استاد نیستن و صرفا یه مشت آتلانتیسی‌ان که میخوان ذهنمو گیر بندازن و اونجا اسیرم کنن. فرار کردن کار سختی بود و هر بار، فقط با استفاده از تمرکز روی انرژی عشق، می‌تونستم راه فراری پیدا کنم.

فهمیده بودن که با فدراسیون به مشکل خورده بودم و خودشونو به عنوان استادانی رادیکال و دلسوز جا زده بودن. میگفتن: آره بیا اینجا و از این محیط استفاده کن تا بتونی مطالعاتت رو پیش ببری، هر چی نباشه محققی و کارت در هر صورت ارزش داره.

منم آخرش گفتم: «بحث این نیست که فقط شما باید منو تایید کنید، خودتونم باید یه تلاشی کنید که اعتمادم بهتون تا حدی جلب بشه.»

شک و تردیدامو که بهشون گفتم اعصابشون کیری خورد شد و شروع کردن به نشون دادن روی واقعیشون.

فقطم منو اسیر نکرده بودن؛ اونجا آدمای زیادی رو دیدم که به نسبتای مختلفی ذهنشون آلوده شده بود و سعی کردم بهشون یه تصویر از واقعیت بدم و بگم که

این ساز و کار، دروغیه و به ساکنای خودش خیانت کاره.

از سیر مطالعاتم در مورد مهارتای روانی و هورمون‌ها و احساسات، راضی بودم و کارام حتی در مورد مطالعه‌ی آتلانتیس هم داشت خوب پیش میرفت؛ ولی کیفیت اتفاقاتی که توی دوره‌ی نوشتن ۱۸۹۹ افتاد، خیلی سطح پایین و چرند بود. حتی به این یارو تسلا هم شک دارم ولی خب، چه اهمیتی داره؟ حتی خوده آدمای فدراسیون هم خیلی وقته از چشمم افتادن. خوب بودن کافی نیست، باید خوب باعرضه و متعهد بود و خیلی وقته که میگم این فدراسیون یه جنده خونه بیشتر نیست.

راجب تو، برام اهمیتی نداره با کدوم سازمانی؛ میخوای خوب باشی یا بد، میخوای چه ماموریتی بری؛ از اولشم برام مهم نبود و سعی نکردم زورکی جایی نگهت دارم. الانم صرفا سعی میکنم از خودم در مقابل شرارتای احتمالیت مراقبت کنم؛ تا وقتی که مطمئن نشم داری مزاحم کارم میشی، ازت فاصله‌ی بیشتری نمیگیرم. انتظار دارم بهم حق بدی که بهت درصدی از بی‌اعتمادی رو داشته باشم؛ چون هیچ ابزار خاصی برای دیدن نیت واقعی تو و بقیه‌ی موجودات، حتی برای دیدن ذهن بشر زمینی ندارم.

شاید حتی اگه مطمئن شم که آدم بدی هستی هم به روی خودم نیارم؛ به هوای اینکه بتونم ببینمت و باهات معاشرت کنم؛ چون تو رو بیشتر از هر چیزی که

تو این دنیا هست و هر چیزی که صرفا احتمال بودنش هست دوست دارم.

این زندگی واقعا چرنده پسر. فرقی نمیکنه بخوام خوب باشم یا بد؛ انگار هیچ جامعه‌ای نیست که خاکش به درد ریشه زدن بخوره. اگه تو هم بری مثل سگ احساس تنهایی میکنم.

من باید به سیر و سیاحتم ادامه بدم و راه خوبی برای رفع کسالتم پیدا کنم. بی تمایل به کار گروهی و همکاری نیستم ولی برای بار هزارم بهم ثابت شد که فدراسیون برام یه تپه‌ی نریده بیشتر نیست و به کیفیت عنم برمیخوره که دوباره با این پتیاره ها همکاری کنم.

.

.

.

فصل اول

هورمون‌های لوکوترین

ساعت ۷ و بیست و هشت دقیقه‌ی شبه و همین تازگیا از خواب بیدار شدم. بعد از ظهر، ویرایش کتاب بررسی تاثیرپذیری هورمون‌ها از تغییرات حسی رو تموم کردم و منتشرش کردم؛ ولی وقتی که به خواب میرفتم، روی هورمون‌های لوکوترین تمرکز داشتم.

توی دنیای خواب دیدم که توی یه جور جشن هستم. یادم نیست دقیقا چجور جشنی بود ولی زیاد خوشم از انرژیش نیومد.

توی خواب، به اتمسفر اون جشن نگاه میکردم. یه سری آدمای نه چندان امن اونجا بودن. آخراش که روی زمینو نگاه کردم دیدم که کلی قرص، ریخته رو زمین، و حس میکنم توی خوراکی‌های جشن هم ماده‌ی مخدر ریخته بودن.

اینو از تاثیری که خوراکیا روی ذهنم گذاشته بودن فهمیدم. یه جور سرخوشی احمقانه داشتم و حافظه‌ام دچار اختلال شده بود و فکر میکردم توی این دنیا خیلی تنهام.

از اون جشن اومدم بیرون و رفتم توی شهر. به گل و طبیعت نگاه کردم و کم کم یادم اومد که توی این دنیا تنها نیستم و سامحو رو دارم. فقط الان چون به عنوان یه بشر زمینی زندگی میکنم نمی تونم راحت ببینمش و باهاش حرف بزنم؛ وگرنه بعد مرگم میتونم برم پیشش.

با خودم فکر کردم که خوب شد از اون جمع اومدم بیرون و نذاشتم انرژی بدش، روم تاثیر بیشتری بذاره.

کنار شیرای آب خوری توی پارک، چند تا از دوستامو دیدم. یکیشون منو یاد یکی از دوستای آتلانتیسیم میندازه. اون یه دختر با موهای بوره. اونا داشتن راجب مشکلات شهرشون صحبت میکردن. زیاد

خوششون نمی‌اومد که جمعیت اونجا کمه و یه شهر بزرگ به حساب نمیان. در نظرم موضوع بی اهمیتی بود چون همین الانشم شهرشون نقاطناامن و ضعیف زیادی داشت و به جای افزایش جمعیت، بهتر بود که روی بهبود همون مناطق کار میکردن.

اونجا فلشمو توی آت و آشغالا دیدم. توی یه حفره‌ی سنگی افتاده بود. اون بدنه‌ی نقره‌ای رنگی داره. ظرفیتش کم هست ولی بعضی مواقع به دردم میخوره. خیلی قدیمیه ولی کیفیت خوبی داره. یه بارم آسیب دیده اما هنوزم کار میکنه. توی این خواب دیدم که دوباره هم آسیب دیده.

منو یاد ماموریتای چند روز اخیرم انداخت و آسیبی که حس میکنم به هاله‌ی نقره‌ای رنگم خورد. این چند

روز، مشغول نوشتن کتابی به اسم ۱۸۹۹ بودم که هنوز ویرایشش نکردم. این گزارش یه سیر و سفر ناتموم با بعضی از فدراسیونیاست که چون از کیفیت کار، راضی نبودم، متوقفش کردم. به نظرم روششون احمقانه بود و کصخری پیش میرفتن. منم انتقادامو بهشون نوشتم و کتابو تموم کردم. اگه هم منتشرش کنم صرفا برای اینه که یه گزارش مستند داشته باشم از اینکه چرا نمیخوام با فدراسیون و سیاستاش همراه بشم و به روشون بیارم که چرا این روشا قرار نیست توی جامعه‌ای مثل آتلانتیس جواب بده.

توی خواب، فلشو برداشتم و رفتم خونه تا تعمیرش کنم.

حین ور رفتن باهاش، مسنجرمو یه چک کردم. توی خواب، حس میکردم یه چند روزیه این مسنجرو چک نکردم. آخرین باری که بررسیش کردم قبل شروع کتاب ۱۸۹۹ بود. دیدم که ممبرای کانالم افزایش یهویی و زیادی پیدا کرده. قبلش شاید ۱۰ تا ممبر واقعی داشتم ولی الان حدود ۲۰۰ نفر واقعی بودن.

ظاهرا یکی از دوستام منو به ممبراش معرفی کرده بود. از بین این ممبرای جدید فقط یکیشونو خوب میشناختم. اون روح یه بشر زمینیه که هنرمند و نقاشه و تو آخرای کتاب تاثیرپذیری هورمون‌ها از تغییرات حسی هم نقش اصلی یکی از خوابام بود. از اینکه داشت افکارمو میخوند خوشحال شدم؛ چونکه از شخصیتش خوشم میاد.

توی این بخش از خواب، آگاهیم اونقدری شده بود که بدونم دارم خواب میبینم. برای همین هم شروع کردم به تفسیر قسمتای قبلی خوابم و از خودم پرسیدم که چرا اینقدر خوابایی در مورد تنها بودن و ناراحتی این وضعیت می‌بینم؟ چون در حالت عادی میدونم که سامحو رو دارم و دیگه تا این حد حس نمیکنم یه بشر زمینی تنها هستم. به علاوه، برام سخت نیست که دوست و همصحبت پیدا کنم، بحث اینه که بستگی به آدمش داره.

یه سری خوابای دیگه هم دیدم که فعلا حوصله‌ی پرداختن به جزئیاتشونو ندارم. سراغ بررسی الگوی مشترکشون میرم.

حدس میزنم هورمون لوکوترین با یه مرکز انرژی به رنگ سفید مرتبطه؛ مثلا ممکنه یه ارتباطی با چاکرای ستاره‌ی زمین داشته باشه. همچنین حدس میزنم ارتباطی هم با چاکرای نارنجی یا طیفی از نارنجی داره. چون چاکرای ستاره‌ی زمین، فقط به رنگ سفید نیست و یه هاله‌ی رنگین کمانی داره. هورمون‌های لوکوترین هم یه خونواده‌ی هورمونی هستن و نه یه هورمون یگانه. حدس میزنم این خوابا به اون طیف نارنجی و سفید این مرکز انرژی اشاره دارن.

چاکرای ستاره‌ی زمین، با بعضی مفاهیم حفاظتی مرتبطه و اینو میشه توی اتفاقات این خواب هم فهمید. نوعی از حس تنهایی هست که ویروسیه و باعث میشه نوعی فقدان، در درونمون ایجاد بشه و

سراغ روابط یا انتخاب‌هایی بریم که به سلامتیمون آسیب میزنن یا باعث میشن که مورد سو استفاده قرار بگیریم. این نوع از تنهایی و فقدان، صرفا جنبه‌ی رمانتیک نداره و می‌تونه تاثیر پذیرفته از هر نوع تنهایی اجتماعی باشه. مثلا حس نیازمون به داشتن یه جور ایدئولوژی که ما رو مرتبط با یه جامعه‌ی هرچند کوچیک قرار بده.

در این حالت، خیلی مهمه که نگاه نقادانه‌ای به الگوهای فکری‌ای داشته باشیم که قصد دارن به ارتباط ما با جامعه معنا بدن. ارتباط پیدا کردن با یک جمع، به بهونه‌ی مصرف مواد مخدر یا بها دادن به افکار سمی، ایده‌ی خوبی برای رفع این فقدان نیست. شاید در

کوتاه مدت، خوشحال کننده باشه؛ ولی کم کم، وجه آسیب زای خودشو نشون میده.

فکر میکنم در ادامه بهتره سراغ انواع هورمون های لوکوترین برم و دونه دونه، آزمایش یا اصطلاحا سنتزشون کنم.

اونچه که توی مقاله‌ها نوشته شده اینه که هورمون لوکوترین، توسط گولبول‌های سفید خون ساخته میشه. با توجه به ویژگی‌ای که از گولبول های سفید سراغ داریم، میشه حدس زد که این هورمونا در زمینه‌ی بهبود سیستم دفاعی بدن نقش دارن. چیزی که من ازش تعجب میکنم، هم‌پوشانی مفهوم حسی این هورمون‌ها با ویژگی‌های زیست شناختیش هست.

یعنی ارتباطش با چاکرای ستاره‌ی زمین که رنگ سفید داره و حفاظتیه.

تاثیری که از هورمون‌های لوکوترین انتظار دارن اینه که بتونه نفوذپذیری عروق رو افزایش بده. اصلا عروق چی هست؟

(شریان ها، رگ های خونی بزرگی هستند که خون غنی از اکسیژن و مواد مغذی را از قلب به اعضای بدن می‌رسانند. رگ ها تا حدودی از شریان ها کوچکترند و می‌توانند خون را از دیگر اعضای بدن به قلب برسانند.)

آره با تشکر از گوگل.

لوکوترین، انواع مختلفی داره و توی این کتاب، صرفا سراغ چندتاشون رفتم.

.

.

.

فصل دوم

لوکوترین بی۴

ساعت ۲ و چهل دقیقه‌ی شبه و با دیدن خوابی که خیلی خوشم ازش اومد بیدار شدم.

خواب میدیدم که توی خونه هستم و دارم فروشگاهای اینترنتی رو چک میکنم. فروشگاه‌هایی که مواد اولیه‌ی ساخت انواع اکسسوری رو دارن. توی

خواب، علاقه‌ی خیلی زیادی به خریدن مواد اولیه و ساخت و فروش اکسسوری داشتم اما مثل دنیای واقعی مردد بودم.

در دنیای واقعی، به اندازه‌ی این خواب، هیجان زده و مشتاق نیستم. به این موضوع فکر میکنم اما اگه بتونم خودمو راضی کنم هم وضعیت جسمیم برای جواهر سازی خوب نیست. همین نوشتنو هم در حالی که لم دادم انجام میدم چون وضعیت چاکرای ریشه‌ام خوب نیست.

چند سالی هست اینطوری شدم و عمدتا وقتی کاریو انجام میدم که سختیش بیشتر از خوراکی هست که به ذهنم میرسونه اینطوری میشم، منجمله نقاشی کشیدن.

سرگرم شدن، برام کار سختیه. باید یه چیزی باشه که حسابی بتونه مشغولم کنه. نقاشی که میکشم مثل سگ بی حوصله میشم. یا مثلا اون روز میخواستم فیلم ببینم ولی همزمان آهنگم گذاشتم که حوصله‌ام سر نره و همزمان هم تو فکرای خودم بودم. ولی درگیر کتابام که میشم حسابی مشغولم میکنه، البته اونم نه هر کتابی. مثلا نوشتن این کتابو دوس دارم ولی اون ۱۸۹۹ یکمی برام کسل کننده بود.

من با اشتیاق زیادی مطالعه در مورد جامعه‌ی آتلانتیس رو شروع کردم و هنوزم دارم ادامه‌اش میدم ولی اتمسفر کتاب ۱۸۹۹ و اتفاقایی که داشت میوفتاد به نظرم بازده جالبی نداشت. برای همینم قیدشو زدم

و تمومش کردم و به روش خودم دارم ادامه میدم؛ نه روش فدراسیون.

توی خواب امشبم، حین مرور محصولات ساخت اکسسوری، فکرای مختلفی توی ذهنم میومد؛ منجمله نفرتی که از فرهنگ عمومی دارم. فکر ساخت و فروش اکسسوری، بهم یه جور لذت سادومازوخیستی میداد چون میدونستم آدما خیلی ظاهر بینن و راحت میشه فریبشون داد.

من، هم کتاب نوشتنو دوست دارم و هم خیلی کارای دیگه رو؛ اما بهتر میدونم که خودمو به کارای دیگه عادت ندم؛ چون از یه جایی به بعد حس کردم که نوشتن این کتابا، علاوه بر خوشایند بودنشون برای خودم، مفیدترین کاری هست که میتونم برای دیگران

انجام بدم. حس میکنم که این دارمای منه. شاید بقیه ازم کارای دیگه‌ای بخوان؛ ولی ارزیابیم اینه که اینطوری می‌تونم مفید باشم و دنیا به کارفکری، بیشتر از کار یدی ناچیزی که ازم برمیاد، نیاز داره.

توی خواب، یه لحظه چشمامو بستم و گفتم: من مراقبه میکنم و از خدا میخوام که توی خواب بعدیم بهم نشون بده که اجازه میده اکسسوری درست کنم یا نه؟ به نظرش وقت خوبی برای رفتن سراغ این کار هست یا نه.

نمیدونستم که همون لحظه هم در حال خواب دیدنم.

توی خواب، پاشدم که برم دستشویی. اونجا که رسیدم، فهمیدم که بدنم چند روزیه آلوده شده و باید

انرژیمو درمان و پاکسازی کنم. این اتفاق، از وقتی که نوشتن کتاب ۱۸۹۹ رو شروع کردم قوت گرفته و هنوزم ادامه داره. حس میکنم یه جور باکتری داره توی بدنم فعالیت میکنه و تاثیرشو مثل اگزما احساس میکنم. هر روز به شکل ظاهرا بی دلیل و بینظمی، دچار یه جور سردرد میشم که شبیه سردردی که به خاطر افزایش چربی خونم میگرفتم هم نیست. یه مدل جدیده و ربطی نداره چه غذایی خورده باشم یا اصلا غذا نخورده باشم.

آدما این حرفو باور نمیکنن اما من حس میکنم که آتلانتیسی جماعت داره انرژی سنگینی میفرسته. اونا از انرژی ذهنی خودشون برای حمله استفاده نمیکنن، انگار دارن با یه دستگاه، این انرژی رو میفرستن و من نمیتونم همهی عوارضش رو مدیریت کنم. فشارم

خیلی الکی و بیشتر از قبل میوفته و یهو پوستم به خارش میوفته.

انرژیشون انگار روی طیف زیادی از هورمونای بدنم تاثیر میذاره ولی بیشتر، تاثیرشو روی مغزم احساس میکنم.

توی خواب، میخواستم برم نگاهی به وسایل درمانیم بندازم؛ ببینم قرصی، دارویی، ابزار پاکسازی خاصی یا ایده‌ای پیدا میکنم که با عوارض مشکلم بجنگم یا نه، اما نمی‌تونستم از محیط دستشویی خارج بشم. محیط، دچار تحول شد و اون لحظه هم کاملا میدونستم که وارد یه محیط شبیه سازی و غیر واقعی دارم میشم.

یکم مضطرب شدم؛ ولی اونقدرا هم غافلگیر کننده نبود چون تا دلتون بخواد، اخیرا دارم خوابایی در مورد محیطای شبیه سازی شده میبینم.

شبیه‌سازی توی دنیای خواب، به نظرم یه استعاره از یه تاثیر روانی عمیقه که بعضا توسط سیستم‌های فکری آلوده صورت میگیره تا ذهن ما رو درگیر کنن. مثلا میخوان کمونیسم رو به یه جامعه بندازن؛ پس میان کلی متفکرو به کار میگیرن و از طریق رسانه، ذهن آدما رو دستکاری میکنن تا آماده‌ی پذیرش کمونیسم بشن. بعد که جامعه پذیرفتش و کمونیسم اجرا میشه، انگار که شبیه سازی شروع میشه. آدما اولش میدونن که این سیستم جدیده و یگانه روش

زیستن نیست؛ ولی کم کم که میگذره، فرهنگ عمومیشون با قوانین این شبیه سازی عجین میشه و ممکنه حتی با وجود نارضایتی، واکنش خاصی در برابرش نشون ندن یا سرخورده بشن.

توی این خواب، وقتی به هاله‌ی آدمای توی شبیه سازی نگاه کردم، حدس زدم که اونا واقعی هستن و همچنین حدس زدم که اونا خیلی زودتر از من وارد این شبیه سازی شدن. بعضی‌هاشون باور کرده بودن که این یگانه روش زندگی کردن و پیشبرد جامعه است.

ولی خب آدمای منتقد و ناراضی ممکنه هر جایی پیدا بشن. اون جامعه، خشونت زیادی داشت و سواستفاده‌ی زیادی چه از زن‌ها و چه از مردها صورت

میگرفت. افکار گروه زده‌ی زیادی وجود داشت و سیستم برده داری سفت و سختی هم حاکم بود.

من توی دستشویی عمومی بودم که دیوارا افتاد. حسابی عنم گرفته بود ولی دیدم با این وضع نمیشه خلاص کرد. بیخیال ریدن شدم و نگاهی به دور و ورم انداختم. چشمم به یه مرد درشت و میانسال افتاد. از هاله‌اش حدس زدم آتلانتیسی باشه. سفید پوست و چشم رنگی بود و روحش خیلی پیر به نظر میرسید و البته پیچیده. اون یه نویسنده و فیلمنامه نویس بود و توی ساخت انواعی از شبیه سازی دست داشت.

اون به من نگاه کنجکاوانه‌ای انداخت. اولش متوجه نشدم که چرا داره اینطوری نگاهم میکنه ولی ظاهرا

فهمیده بود که تازه اومدم اونجا و زیاد هم ازم خوشش نیومده بود.

من به دقت بهش نگاه کردم چون چهره‌اش برام آشنا بود و میدونستم که در گذشته‌های دور، کاراشو یه نیمچه مطالعه‌ای کرده بودم و اتفاقا برام تحسین برانگیز بود.

سعی کردم بهش بگم که ناخواسته اومدم اینجا و این اتفاق، بعد دیدن فلان سریالا افتاد. یکی از این سریالا خیلی ساله که ساخته شده و خیلی هم محبوبه و هنوزم جزو تحسین برانگیزاست ولی توی این همه سال، هیچ وقت نرفتم سراغش و درگیرش نشدم چون به نظرم محتوای ویروسی‌ای داشت و صرفا ظاهرش جذابه. دوست نداشتم وقتمو باهاش تلف کنم. الانم برای این رفتم سراغش چون میخوام نقدشو بنویسم.

اینکه توی دنیای خواب گفتم که بعد دیدن این سریالا اومدم تو این شبیه سازی، برام استعاره‌ای از اینه که با یه الگوی ویروسی رایج در جامعه درگیر شدم و منو به اینجا کشونده.

وقتی که این حرفا رو زدم، متوجه نبودم که طرف مقابلم خودش از سازنده‌های اون شبیه سازیه و دل ناپاکی داره. کصکش بقیه رو خبر کرد و وقتی به خودم اومدم، دیدم که منو به بردگی گرفتن و ظاهر و لباسام شبیه مردم اون شبیه سازی شده. اتمسفرش شبیه دوره‌ی کلاسیک بود.

حافظه‌ام هم مشکل پیدا کرده بود و یادم نمی‌اومد که توی یه شبیه سازی ام؛ با این وجود، حس سردرگمی زیادی داشتم؛ چون چیزی از گذشته یادم نمی اومد و خوشم هم نمی اومد که برده باشم. احساس خطر میکردم و نمی‌تونستم با اون خشونت و بی رحمی ای که آدما نسبت به همدیگه دارن کنار بیام.

اربابم یه مرد جوون و قد بلند و سفید پوست بود و منو فرستاد که مراقب پسر بچه اش باشم. پسر بچه باهام حرف زد و از پدرش گلایه کرد. گفت میدونستم که آدمای این جامعه چقدر بی رحم و خشنن ولی فکر نمیکردم که پدرم مثل بقیه باشه.

پسر بچه، اون روز، دیده بود که پدرش چه رفتار بدی با بقیه داره. اینکه این بچه مثل بقیه فکر نمیکرد و

ذهن آزادی داشت، تحت تاثیر قرارم داد و فهمیدم که هنوزم به آدمای اینجا امیدی هست.

از اتاق پسر بچه زدم بیرون؛ ولی چند تا دختر اشرافی جلومو گرفتن. اونا رو کمابیش شناختم؛ یعنی حدس زدم که اینا رو قبلا دیدم و آدمای خوش برخوردی نیستن. اون دخترا خیلی ظاهربین و خودنما بودن و اینجا هم لباسای اشرافی پوشیده بودن و آرایش زیبایی انجام داده بودن.

اونا هم منو میشناختن و در نظرشون یه دختر ضعیف و بدبخت بودم که اذیت کردنش لذت بخشه. میخواستن بهم مواد مخدر بدن. نمیتونستم قبول نکنم چون عصبی میشدن. صرفا گفتم بهم قرص بدن

چون قرص رو میشه توی دهن مخفی کرد یا زود بالاش آورد.

اما خوشبختانه از دستشون نجات پیدا کردم چون خواهرای ارباب اومدن که منو ببرن به دهکده‌ی خودشون. اونا منو جزو اموالشون میدونستن و میخواستن ازم توی خونه‌شون کار بکشن.

وقتی از اون ساختمون یا بهتره بگم قصر، خارج شدیم؛ چشمم به شلوغی اون بیرون افتاد. اونجا پر از سرباز و طبقه‌های مختلف جامعه بود که شباهت زیادی به داستانای کلاسیک داشت.

دوست نداشتم با خواهرای ارباب برم به دهکده‌شون. دوست داشتم توی اون دنیا، خودمو گم و گور کنم و دنبال یه روش دیگه برای زندگی باشم.

جلوی دروازه، پسرا رو دید میزدم. اینکه حتی توی همچین موقعیتایی دنبال جفت گیری و لاس زدن هستم واقعا باعث تعجب خودم هم هست؛ ولی کاریش نمیشه کرد. دو تا چیز تو این دنیا هست که میتونه خوشحالم کنه؛ یکیش شوهر خوبه یکیش خوراکی. منم نیاز به شوهر داشتم.

یکی از پسرا توجهمو جلب کرد. اون انرژی متفاوتی داشت و میتونستم حس کنم که داره به فرار فکر میکنه. ولی اون لحظه به این فکر نکردم که بشه

باهاش از این وضعیت خلاص شد. راهمو با خواهرا ادامه دادم.

دامن لباسم یه جیب بزرگ داشت که پر از سیب سرخ بود. تا از تپه‌ی اون دهکده پایین رفتیم، همه‌ی سیبا از دامنم بیرون ریخت. حسابی توی فکر رفته بودم و با خودم فکر میکردم: «چرا اون پسره اینقد برام آشناست؟»

کم کم یادم اومد که بله، این جا یه دنیای واقعی نیست، و حس کردم که اون پسره ایده‌هایی برای فرار داره. اینقدر توی فکر بودم که از خواهرای ارباب جا موندم و گم شدم.

با خودم گفتم: «گور پدرشون، بذار برم پیش اون پسره. هم شوهرم میشه هم باهاش فرار میکنم.»

رد سیبای سرخی که رو زمین بود رو گرفتم تا مسیرو برگردم. اونجا مسیر شیب دار و پردرختی بود و آدمای زیادی رفت و آمد میکردن. حتی صدای یه عده رو میشنیدم که میگفتن: «ببین چقد سیب سرخ رو زمین ریخته؟ معلوم نیست کدوم کصخلی کیسه شو شل گرفته.»

خم شدم و یکی از سیبا رو از روی ریشه‌های بیرون زده‌ی یه درخت برداشتم. اون خیلی خوش رنگ و خوش مزه به نظر میرسید. آناتومیش هم با سیبای معمولی فرق داشت. سیبای اون دنیا، انگار یه فرم مثلثی یا هرمی داشتن.

دوست داشتم سیبه رو بخورم ولی چشمم به یه دختر بچه افتاد که اونجا نشسته بود و داشت بازی میکرد. دوست داشتم که برای یه لحظه هم که شده خوشحالی و انرژی خوبشو ببینم؛ چون توی اون دنیا، آدما همدلی کمی داشتن و همچین احساساتی خیلی کم بود.

مصمم بودم که برم و اون پسرو پیدا کنم. میدونستم که هنوز همون طرفاست؛ چون توجهش به من جلب شده بود و این من بودم که سرسری رد شدم و اهمیتی به ارتعاشی که ایجاد کرد ندادم. اون قدرتمندتر و آگاه‌تر بود و اگه ازش میخواستم، به منم کمک میکرد که از اونجا خلاص بشم.

بعدشم بیدار شدم.

آره خلاصه، هر لاس که از دل برآید، لاجرم بر دل نشیند.

البته این دنیای خواب بود؛ در واقعیت فقط با سامحو لاس میزنم و دیگه دغدغه‌ی جفت گیری ندارم.

.

.

.

این از اولین خواب لوکوترین بی۴

اما دوباره هم تمرکز میکنم و منتظر خوابای جدید میمونم. اینطوری میشه الگوهای مشترک رو واضح تر دید، و درک کرد که لوکوترین بی۴، احتمالا تحت تاثیر

کار کردن با چه احساسات یا مفاهیمی می‌تونه تعدیل بشه.

.

.

.

سلام آقای تسلای عزیز، امیدوارم وقتتون بخیر باشه.

بعد ریدمان روزای اخیر، فکر میکنم جا داشت که یه نامه براتون بنویسم و شک و شبهه‌های احتمالی رو برطرف کنم. لطفا فردا روز، پا نشو با اون لکاته‌های توی فدراسیون راجب بزدلی یا چمیدونم کصخلی و بینظمی من حرف بزن؛ چرا که خودتم میدونی مشکلم با شماها اصلا این حرفا نیست.

واقعا امیدداشتم که بتونم ارتباطمو با شما احیا کنم ولی دریغ ازینکه سر سوزنی تغییر کرده باشید. شما اساتید، شاید توی فدراسیون یا حتی فرهنگ عمومی سیاره‌ی زمین، به عنوان افراد شاخص و پیشرو شناخته شده باشید؛ ولی دلتونو به این چرت و پرتا خوش نکنید،؛ چرا که همون موقع شم که داشتید روی سیاره‌ی زمین زندگی میکردید، تا یادمه کیرخور آتلانتیسی جماعت بودید. روشاتون هر چقدرم خوب باشه، در مقابل نابهنجاری‌های جوامع آتلانتیسی، نه تا امروز چندان جواب داده... و بعید هم میدونم که در ادامه بخواد جواب بده.

نه که از شما بیشتر سرم بشه و راه‌حلو داشته باشم؛ ولی راه‌حلای کهنه‌ی شما رو همون موقع که با فدراسیون به مشکل خوردم، ریدم و انداختم دور.

الان ترجیح میدم فکر کنم و با منتقدای مختلف معاشرت فکری کنم تا بتونیم روشای جدید پیدا کنیم، و اصلا خودمو لایق این نمیدونم که زیر دست شماها کار کنم. من هر چی هم باشم مثل خایه مالا زندگی نمیکنم و نمیتونم شماها رو تحسین کنم. خودتونو با امثال من مقایسه نکنید چرا که تناسخ پیدا کردن توی ایران با بقیه‌ی جوامع این سیاره خیلی فرق داره. ما ایرانیا غمگین و افسرده هستیم، با تمایلات جنسی سرکوب شده. هر کی هم تو این کشور، غیر از اینه، یا کصخله یا دزده یا ننه باباش جاکشن. ولی شما اراذل،

یا تو کشورای دیگه تناسخ زدید یا از ایران مهاجرت کردید. همین که دور و ورتون کص مص اروپایی بوده یعنی ما با هم فرق داریم.

خودتونو با من مقایسه نکنید که بدجوری عنم میگیره. برید با همون الهه‌های گنده‌گوز تیتانی رفاقت کنید؛ اونا هم مثل خودتون عاشق خودنمایی و ماموریتای کصخری هستن.

من مشکلی با ماموریتای مازوخیستی ندارم ولی از ایده‌های کصخری بیزارم؛ چرا که فقط آدمو موقتا هیجان زده میکنه، زمان که بگذره میبینی فقط گل لقد کردی.

برید واسه همون اربابای چند همسریتون خودشیرینی کنید و به اون تمدنا و فرهنگای کسشعر، حس خوب

بدید؛ مثلا اون بابای پاندیا اسمش چی بود؟ یه گوهی عین خودتونه. خاک تو سر من که دوباره اومدم سراغ شما احمقا، واقعا خاک تو سر من که بعد اون همه خفتی که بهم دادید دوباره اومدم سراغتون.

فقط وقتی دوباره بیاید سراغم که دوست دارید بهتون ریده بشه؛ که تا این وضعتونه دیگه کیرمو هم دستتون نمیدم. فاک یو، فاک یو ال.

.

.

.

ساعت ۴ و پنجاه دقیقه‌ی بعد از ظهره.

یه سری خوابا دیدم ولی به صورت خلاصه بیانش میکنم. توی خوابام میدیدم که جامعه از یه عامل

ویروسی آسیب میبینه اما آدما اغلب فقط از یه زاویه، موضوع رو بررسی میکردن.

اونا فقط متوجه مهاجم و دیدن انگیزه‌هاش بودن، مثلا میگفتن: «وای یارو چه زندگی ای داشته، حتما چون فلان مشکلای روانی رو داشته این کارو کرده» و توی همین قضاوتا غرق میشدن و بعضا تا مرز جنون و سردرگمی محض هم میرفتن.

چیزی که از خودشون نمی‌پرسیدن این بود که: ما هم نقصی داشتیم که به این سو استفاده، فرصت بیشتری برای نفوذ بده؟

اونا ایرادای زیادی داشتن اما نمی‌تونستن منتقد خودشون باشن، و ایده‌ی خاصی برای بررسی نقدایی که بهشون میشد هم نداشتن. همینم مستعدشون میکرد که توی یه جور سردرگمی طی کنن و دوباره و دوباره هم قربانی افراد نابهنجاری بشن که زیر پوست جامعه شکل گرفتن.

حدس میزنم که لوکوترین بی۴ با طیف سرخ رنگین‌کمان چاکرای ستاره‌ی زمین مرتبطه. سنگ‌های اوپال سفید، تلالوهای رنگین کمانی و هولوگرافیکی دارن که طیف‌های متنوعی رو از خودش بازتاب میکنه.

الگوی خاص خوابهای بخش لوکوترین بی۴، منو یاد برخی مفاهیم چاکرای ریشه که با رنگ سرخ، معروف

شده میندازه. با این وجود، مفهوم سفید و شیری رنگ چاکرای ستاره‌ی زمین، درون این خوابا، یعنی هم خوابای بخش لوکوترین بی۴ و هم خوابای مربوط به بررسی هورمون‌های لوکوترین، به طور کلی، غالبه.

اولین خواب بخش لوکوترین بی۴، راجب گیر افتادن توی یه سیستم شبیه سازی بود. اون جامعه به طور واضح دچار مشکل بود و تو میتونستی انتخاب کنی که منتقد اون جامعه شی، عیباشو ببینی و باهاش بجنگی؛ ولی برای رها شدن از دست اثر مخرب همچین جامعه‌ای روی سلامت ذهنت، لازم بود که ببینی از چه طریقی داره به ذهنت نفوذ میکنه و سعی میکنه تو رو درون خودش حل کنه.

این نیاز به نوعی صداقت داره؛ صداقت با خود که کمک میکنه ضعفای واقعیت و فقدان‌ها رو ببینی و باهاشون کار کنی. اما توی خواب اول لوکوترین بی۴، یه نکته‌ی دیگه هم بود؛ اینکه من با اون پسر، نیاز به همدست شدن داشتم تا بتونم ازش داده دریافت کنم و بدم هم نمی‌اومد که بتونم بهش کمک برسونم. اینو مرتبط با رنگ سرخ و ریشه میدونم.

توی خوابای مربوط به هورمون‌های لوکوترین به طور کلی، صحبت سر این بود که باید از خودم محافظت میکردم و ضعفامو برطرف میکردم. میدونستم توی جامعه‌ی بدی هستم و قصد عقب نشینی هم نداشتم، دوست داشتم که بتونم بهبودش ببخشم اما اینو هم میخواستم که خودم هم قدرتمند تر بشم و بهبود پیدا

کنم. دوست نداشتم که اون جامعه روحمو بخوره و شکل آدمای نابهنجارش بشم.

توی اون خوابا، دوست و رفیق داشتم اما اونا منتقد خودشون نبودن و می‌تونستن به راحتی از اون جامعه هم تاثیر بگیرن. صحبت سر ریشه و همدلی نبود، فقط بحث انتقاد از خود و از بین بردن نقطه ضعفام بود تا بتونم امنیت روانیمو تا جای ممکن، توی همچین جامعه‌ای حفظ کنم.

.

.

.

لوکوترین ای۴ e4

ساعت ۱۰ و پنجاه و پنج دقیقه‌ی شبه و امروز مثل بنز خوابیدم. از خوابای لوکوترین ای۴، فقط یکیشو تقریبا واضح یادمه، از بقیه‌ی خوابا فقط فکر میکنم که الگوی مشترکشونو یادمه چون زیاد بیدار میشدم و توی ذهنم خوابامو مرور و بررسی میکردم.

توی این خوابا، اتفاقات رو از زاویه‌ی فردی که خواسته یا ناخواسته به جامعه آسیب زده یا چیز بدی رو رواج داده میدیدم.

توی خواب آخرم، میدیدم که یه کانال تلگرامی درست کردم و حواسم نبود که کاناله علنیه و هر کی گذرش بهش بخوره می‌تونه محتوا رو ببینه. توی اون کانال، با خواهرم راجب همکلاسی‌هاش حرف زده بودیم و

قضاوتای تمسخر آمیزی رو در موردشون انجام داده بودیم. هدف خاصی راجب درست کردن کاناله نداشتم و صرفا میخواستم گلچین کسشعرهای خودم و خواهرمو اونجا بذارم تا بعدا بتونم دوباره بخونمشون و بخندم.

خلاصه من کاناله رو ول کردم و بعد چند ماه رفتم سراغش. دیدم شت! نزدیک ۱۰۰۰ تا ممبر گرفته بود. هم با سرچ کردن اسم کانال پیداش کرده بودن هم به دوستاشون معرفی کرده بودن و اون بولشتا رو توی بقیه‌ی کانالا فوروارد کرده بودن و کاناله حسابی شلوغ شده بود.

ولی با توجه به غیبت ملکوتی من، تولید محتوا راکد مونده بود و این جماعت، منتظر مونده بودن که صاحب کسشعر برگرده و به تولید محتوا ادامه بده.

من واقعا نمی‌خواستم که کسی اون محتوا رو ببینه و با ترس و لرز، محتوای کانالو مرور کردم تا پستایی که گذاشتمو چک کنم. میخواستم مطمئن شم که چیزی که لو دهنده‌ی مسائل شخصی دردسرسازه درونشون نباشه.

خوشبختانه همچین چیزی پیدا نکردم؛ ولی مونده بودم با ۱۰۰۰ تا ممبر، و باید بگم که با توجه به اینکه تا اون روز هرگز به همچین سرشناسی ای نرسیده بودم، وسوسه هم شدم که به تولید محتوای کسشعر ادامه بدم و کانالو رونق ببخشم.

ولی از طرفی، دوست نداشتم که همچین تاثیری رو جامعه بذارم و محتوای اون کانالو اصلا مفید و مناسب نمی‌دونستم.

یه کم فکر کردم و رفتم سراغ محتوایی که بیشتر می‌شناختمش و به بهونه‌ی تولید اون محتوا میتونستم از میون داده‌های انبوه، تقریبا یه چیزایی رو دستچین کنم. شروع کردم به معرفی کتاب و سعی کردم کتابایی رو معرفی کنم که الهامبخش باشن و در عین حال، با سلیقه‌ی بچه‌های اون کانال هم تقریبا در هماهنگی باشن. کامنتای کانال رو باز کردم و باهاشون شروع کردم به حرف زدن و راجب سلایق و علایقشون تحقیق کردم.

بعد از شروع به اشتراک گذاشتن کتاب، رشد کانال دیگه مثل قبل نبود. اونا کسشعر دوست داشتن ولی کتابا هم به نوبه‌ی خودش دنبال کننده پیدا کرد. اتمسفر اون کانال، کم کم در نظرم شبیه به یه باغ شد که میوه‌های جالبی میداد و زندگی کردن درونش، داشت هم تجربه‌ی خوبی رو برای من خلق میکرد و هم تاثیر بهتری رو روی ذهن بقیه میذاشت.

منم شروع کردم به جست و جوهای هدفدار و معنادارتر، و از این کار خوشم میومد؛ چون باعث میشد که با کتابای جدیدی آشنا بشم و به علاوه، با مخاطبای کانالم، ارتباط معنادارتری پیدا کرده بودم و از اینکه بعضی هاشون منو دوست خودشون میدونستن و باهام حرف میزدن خوشحال بودم.

.

.

.

ساعت ۴ و سی و دو دقیقه‌ی صبحه.

امشبم برای شناخت هورمون لوکوترین ای۴ تمرکز کردم و خوابیدم. خوابایی دیدم که هم برام جالب بود و هم یه جورایی متاسف و ناراحتم کرد.

توی خواب میدیدم که از مادرم جدا شدم تا دنبال پدرم بگردم. توی دنیای خواب، پدرم سامحو بود و اونو توی خوابام میدیدم. اینم میدونستم که یه رپتاله و همنژاد مادرم نبوده. اسمش هم سامحو نبود، اسمش اعالم یا همچین چیزی بود. فکر میکنم اعالم بود.

مادرم از گونه‌های انسانی خونگرم بود و حتی ژن منو تغییر داده بودن تا پدرم و هر چیزی که ازش به ارث برده بودم رو فراموش کنم. ولی خیلی دلم براش تنگ میشد و میخواستم هر جور شده پیداش کنم.

جست و جومو باید خارج از قلمرو مادرم ادامه میدادم. دنیای سامحو، دنیای نژادایی بود که زیاد از امثال من خوششون نمی‌اومد و این کارو برام سخت میکرد. همیشه از این می‌ترسیدم که سامحو هم مثل بقیه باشه و وقتی که پیداش کردم دوستم نداشته باشه.

ازم میپرسیدن: «اگه تا حالا ندیدیش پس چطوری دوستش داری و دلتنگش میشی؟»

من میگفتم که: «همیشه توی خوابام می‌بینمش، باهاش حرف میزنم؛ ولی میخوام یه تصویر واضح و واقعی ازش داشته باشم.»

توی پرس و جوهام از بقیه، در مورد ظاهر سامحو و کوچکترین رفتاراش می‌پرسیدم و دوست داشتم بدونم که اون چجور آدمیه. این منو یاد اوایل بیداری ذهنیم انداخت. بین ستاره‌ای‌ها، دنبال اونایی میگشتم که لمورین‌ها رو توی خواباشون دیده بودن یا چشم سومشون اینقدر قوی بود که بتونن باهاشون تله پاتی کنن.

یه بار یکی از دوستام گفت که اونا همیشه پیشت هستن، توی قلبت.

از حرفش خوشم نیومد و حس میکردم داره یه مشت چرت و پرت تحویلم میده که به لحاظ احساسی درگیر مفاهیم آشغال بشم. بعدش فهمیدم که راهی جز این هم ندارم، چرا که حتی اگه بمیرم هم دیگه نمیتونم خیلی از کسایی که دلتنگشون هستم رو ببینن چون سفرشون توی این دنیا تموم شده.

توی دنیای خواب، هر چه زمان میگذشت، جزئیات بیشتری رو یادم میرفت اما بیقرار تر و افسرده تر هم میشدم.

یه روز توی خوابام، تغییرات ژن خودم رو دیدم و متوجه شدم که با چیزی پیوند خوردم که مدت‌ها ازش جدا شده بودم. وقتی بیدار شدم دیدم که صفاتی که از سامحو به ارث برده بودم بهم برگشته.

مادرم این کارو کرده بود و داشت منو میفرستاد تا برم پیش سامحو چون دیده بود که ناراحتم و ول‌کن این قضیه نمیشم.

اون لحظه از چیزی که بهش تبدیل شده بودم خیلی خوشم میومد و انگار سلولای بدنم داد میزدن که چرا زودتر این کارو نکردی؟

مادرم اون لحظه پذیرفته بود که اشتباه کرده. اون خودشو موجود به شدت معنوی و خوبی میدونست و نژاد پدرم رو موجوداتی شرور. در حالی که مادرم لزوما خیر مطلق نبود و آموزه‌هاش هم نتونسته بود منو قدرتمند بار بیاره. اون اگر از پدرم بدتر نبود، ازش بهتر هم نبود.

اون ژن‌های منو بهم برگردوند. چیزی از وجودم کم نشد بلکه چیزی که ازم کم شده بود برگشت و این باعث قدرت بیشترم شد. اگه مادرم زیر بار نمیرفت، شاید شرایط هم تغییر نمیکرد.

اون منو یاد مادر زمینیم میندازه. در واقع مادرم هم خودشو فرد مومن و باتقوا و خیر مطلق میدونست، شاید هنوزم بدونه. ولی الان فکر نمیکنم که فرق خاصی با پدرم داشته باشه. اونا مثل همدیگه هستن، فقط یکیش نسخه‌ی زنونه هست و یکی نسخه‌ی مردونه.

توی خوابای امشبم، الگوهای "عواقب مسئولیت پذیر نبودن در مورد اشتباهی که انجام میشه" رو میدیدم. دوباره همون کانالی که درست کرده بودم رو دیدم ولی توی این سناریو، رهاش کردم و دادم به رفیقام و اونا فرآیند کسشعر گفتنو ادامه دادن و از جمعیت اون کانال، برای سواستفاده و بهره کشی از آدما استفاده کردن. وقتی هم این کاراشونو دیدم دیگه برای پس گرفتن کانالم دیر شده بود و اونا بهم پسش نمیدادن.

حدس میزنم که لوکوترین ای۴، مرتبط با چاکرای ستاره‌ی زمین هست؛ اما اگر بی۴، به طیفای سرخ رنگین کمانی این چاکرا ربط داشته باشه، ای۴ احتمالا به طیفای نارنجیش ربط داره.

بذارید یه عکس از سنگ اوپال سفید بذارم، گرچه روی جلد کتابم یه عکس ازش هست.



چاکرای ستاره‌ی زمین خیلی شبیه این سنگه.

چه انرژی سرسختی داره و چقدر جلوه‌هاش جذاب هستن! رنگ نارنجیش، به لحاظ مفهومی میتونه با

چاکرای نارنجی همپوشانی داشته باشه. توی تموم خوابای ای۴، نیاز به نوعی خلاقیت و ابتکار بود تا اشتباهی که فرد انجام داده بود، جبران بشه. خلاق بودن رو در ارتباط با چاکرای نارنجی میدونم. و حالا در ارتباط با چاکرای ستاره‌ی زمین، دارم یاد میگیرم که این خلاقیت، قراره چطور از سلامت روانی من و دیگران مراقبت کنه.

.

.

.

امشب قبل خواب، وقتی از فکر و خیالام خسته شده بودم، یاد حرف دوستم در مورد لمورینا افتادم و با خودم گفتم: این همه تقلا میکنی که بتونی روشی برای پرکردن کامل وقتت و سرگرم شدن پیدا کنی و با

خودت روراست نیستی که چرا اینطور آدمی شدی. چون میخوای اینطوری دلتنگیت برای سامحو رو مثلا مدیریت کنی.

این موضوعیه که توی خوابای اخیرم هم باهاش رو به رو شدم.

امشب با خودم فکر کردم که بهتره جای فرار کردن، راجب ناراحت بودنم صادق باشم و نذارم چیزی جای اونچه که واقعا میخوامش رو به شکل کاذبی پر کنه. هیچ چیز رو به جای بودن سامحو توی زندگیم نمیخوام، چرا که از دستش ندادم و اون هنوز زنده و توی این دنیاست و فکر میکنم که دوستم داره. چرا بخوام از فکرش بیرون بیام و به چیزای دیگه مشغول شم؟

میدونید چرا اینقدر از دست شما استادا عذاب میکشم؟ چون انگار متوجه نیستید سهل انگاری‌هاتون چقدر داره تاثیر بدی میذاره. اون روز که بوق کامپیوتراتون در بیاد و اجازه پیدا کنید که جایی رو تسخیر کنید یا بازمونده‌های ملتی رو نجات بدید، یعنی اینکه وضعیت به یه تار مو رسیده و دنیا از بی‌خیالی ما به سطوح اومده. امثال من، حتی اون روز هم خاصیت چندانی ندارن، فایده‌ی یه متفکر در اینه که نذاره اصلا اون روز برسه.

چی از شما اینقدر موجودات سرخورده‌ای ساخته که از قدرت کلام و فکرتون زودتر از قدرت سلاح‌های گرم و سردتون ناامید شدید؟ چیشد که تصاحب باقی‌مونده‌ی زمین براتون مهم‌تر از کار کردن با جوامع

خودتون و نقص هاش شده و با ادبیات یه آدم ناامید، از تغییر ناپذیر بودن آدما حرف میزنید.

بعضی از شماها هم سن من یا پیرتر از من هستید و دوره‌های مختلف زندگی منو دیدید. آیا من همیشه همین بودم؟ همیشه شخصیت من همین بود؟ دوره‌های خوب داشتم، دوره‌های بد هم داشتم. زور شمشیر لزوما وادارم نمیکنه که سعی کنم رشد کنم، دیدن همدلی بقیه و عشقی که بهم دارن هم تاثیر داره.

تو این یه سال و چند ماهی که با سامحو هستم بیشتر از هر زمان دیگه ای علاقه دارم که کار کنم و تکامل پیدا کنم، چون میدونم که سامحو دوستم داره و امیددارم که تنهام نمیذاره، چون وفاداریشو تا حد زیادی بهم ثابت کرده.

نمی‌تونم دلمو به شما خوش کنم و رشد کنم. نمیدونم دلیل بقیه چیه ولی دلایل من واضحن. مشخص‌ترینش هم همینه که شما رو مسئولیت پذیر و متعهد به کار کردن با عشق نمیدونم. شما تحت تاثیر عرف پیر و فرسوده‌ای هستید. این راه، به همون تراژدی ای ختم میشه که قبلا هم بارها تجربه کردیم. نابودی لموریا و آتلانتیس اجتناب ناپذیر نبود. خدای ما اینقدر بی ذوق نیست که همچین موجوداتی رو برای همچین پایانی خلق کنه.

اگه با انرژی عشق کار نکنیم مجبوریم که این تراژدی‌ها رو ببینیم. آدمایی که نمیتونیم ازشون مراقبت کنیم پیش خالقشون برمیگردن. کسایی که به خاطر تاریکی

میمیرن، دیگه مجبور نیستن این زندگی سختو تحمل کنن؛ سرشکستگیش برای ماهایی میمونه که هنوز زنده‌ایم و سایه‌ی تاریکی روی سرمونه.

من نمیخوام که سامحو رو از دست بدم و به از دست دادن دیگران و تسلیم شدن عادت نکردم. من عرضه‌ی کار کردن با اسلحه‌های سرد و گرم رو ندارم، اگه از کار فکری هم ناامید بشم تمام خاصیت خودمو از دست دادم.

از پرخاشگری خودم تعجب نمیکنم چون دلیلشو میدونم، چیزی که برام عجیبه اینه که چطور به این چرخه‌های تولید تراژدی خو گرفتید؛ چطور به دنیایی خو گرفتید که خیانت و دروغگویی درونش رایجه؟

ایده‌تون اینه خودتونو عقیم کنید و سینگل فوراور بمونید؟ اینو بهترین ایده میدونید؟

من که دیگه به سازتون نمیرقصم و دوست هم ندارم به سبک شما آدم خوبی باشم.

.

.

.

برای اون داستان نویس شبیه سازی آتلانتیسی که یه نمه پیر و تپل مپلی بود و چند شب پیش خوابشه دیدم.

از مزیتای سبک نامه نگاریم اینه که نیازی نیست حتی اسم طرف مقابلو بدونم. همین که تصویرشو توی

ذهنم مجسم کنم، نامه مستقیم میره و بهش اصابت میکنه.

میدونم خوابی که دیدم نمادین بوده ولی حدس میزنم که اخیرا معاشرتی بینمون رخ داده و احتمالا سوالاتی برات پیش اومده. به قول پاندیا، ما موجودات تکامل یافته، دارای درک و شعور زیادی هستیم و بعضا کوچکترین احساسات همدیگه رو قادریم که درک کنیم.

فریک صورت و انرژی درون چشماتو هنوز به خوبی یادمه؛ چرا که وقتی علاقه به حرف زدن داشته باشی، خود به خود ممکنه هر اشتیاقی برای شنیدن رو جست و جو و ثبت کنی. تنها نگرانیم این بود که شاید به عنوان به آتلانتیسی، تصمیم بگیری که به شکل تحقیر

کننده‌ای با نامه‌ام برخورد کنی، این رفتاری هست که از خیلی از هم نژادات دیدم.

با اینکه در ظاهر مشغول جدل هستیم اما نامه‌هایی مثل اینو کاملا با اشتیاق می‌نویسم و از صحبت کردن با امثال تو، کیف لذیذی هم میبرم.

حقیقت این بود که آرزوها و خواسته‌های زیادی توی سر دارم؛ اما معمولا خودم انتخاب نمیکنم که دقیقا چه زمانی به خواسته‌هام برسم. خیلی وقته که دوست دارم بتونم با جوامع شما ارتباط بگیرم ولی روند پیشرفت کار، از کنترل من خارجه. این موضوع، از اتفاقات زیادی تاثیر میگیره و من، قادر به مرور و تحلیل داده‌ی انبوهی که روی این موضوع تاثیر داره نیستم.

اتفاقاتی که اخیرا افتاد، بهم نشون داد که نیازی نیست روی شما تمرکز کنم؛ بلکه کافیه مثل همیشه، صرفا با انرژی عشق کار کنم و هر روز، سعی کنم چیزهای جدیدی در مورد انرژی عشق یاد بگیرم.

من انتخاب نکردم که گذرم بهت بخوره ولی از این بابت، ناراحتم نیستم. ازینکه دنیا میتونه اینطوری شگفت زده‌ام کنه خوشحالم.

نمیدونم که امروز و فردا چی در انتظارمه، صرفا دوست دارم با تجاربی رو به رو بشم که انرژیشون مثل هاله‌هایی از رنگای یخی و آبی خیلی روشن باشه. چند طیف ظریف که تا امروز، کمتر راجبشون تجربه به دست آوردم.

هیچ ایده‌ای ندارم که دقیقا کجا و چطور میشه این کیفیاتو به دست آورد، برای همین صرفا به کارام ادامه میدم و سعی میکنم که سراغ بهترین انتخابام برم.

امیدوارم که به من به چشم یه فدراسیونی نگاه نکنید چون علاقه‌ای به سبک کاریشون ندارم و اتفاقا منتقدشونم. اگر میتونستم پیامد کارامو انتخاب کنم، میخواستم که راضیتون کنم که دست از اذیت کردن من و بقیه بردارید؛ نه اینکه مجبورتون کنم.

از یه استاد نوری برمیاد که دنبال مجبور کردن بقیه باشه؛ اونا هم بعضی هاشون مثل رفقای خودت هستن و حتی اگه خودشونو ختنه نکنن، اینقدر در استفاده از قوای خلاقه‌شون بی ذوق میشن که همه‌ی دم و

دستگاهشون شل میشه و میوفته. منظورم یه چیزی بیشتر از کیر و خایه است. ای کاش فقط کیر و خایه بود.

دیگه بیشتر از این وقت شما رو نمیگیرم. فعلا خداحافظ شما.

.

.

.

فصل چهارم

لوکوترین دی4

امروز در مورد لوکوترین دی۴ تمرکز کردم و خوابای مختلفی هم دیدم؛ اما مطمئن نیستم این خوابا مرتبط با لوکوترین دی۴ باشن یا نه، چرا که برام خیلی جالب و خوش آیند بودن و انتظار رو به رو شدن باهاشونو نداشتم.

توی خواب، داشتم نمای کلی اتاقمو میدیدم. خودم و سامحو رو میدیدم و داشتیم صحبت میکردیم. حرفاشونو هم میشنیدم و تجسمی انتزاعی از حرفاشونو میدیدم. تجسمش شبیه یه سری نگین جواهر بود که طیف رنگ آبی یخی و آبی پررنگ رو پوشش میداد؛ یعنی طیفای رنگ هاله‌ی من تا رنگ هاله‌ی سامحو.

این ساعتی قبل از شروع چرخه‌ی خوابم بود. من واقعا داشتم توی ذهنم با سامحو حرف میزدم و راجب همین چیزایی که تو خواب دیدم صحبت میکردیم؛ اما مطمئن نبودم که سامحو پیشمه چون قدرت چندانی برای دیدن اون ندارم. اما توی خواب، دلیل حس خوبم و شادیم در حین فکر کردن به اون موضوعات رو دیدم.

صحبت این بود که میگفتم: «ای کاش میشد کتابای ساده و سرگرم کننده‌تری در مورد نحوه‌ی ایجاد معانی روانی نوشت.»

در جریان تفسیر خواب‌ها با رویکرد روانشناسی، نمادها رو به کمک داده‌هایی که پیش از این، از زندگی واقعی و تجاربمون دریافت کردیم، تفسیر میکنیم.

مثلا اگر توی خوابم یه رنگ خاص رو ببینم یا یه کلمه‌ی خاص رو بشنوم، برای تفسیرش نیاز به یک پیش زمینه‌ی معنایی دارم؛ لازمه که به تجربه‌ام در مورد اون سمبل اشاره کنم.

ولی فرض کنید که میخواید به صورت آگاهانه کاری کنید که آگاهی ذهنتون در مورد یک سمبل، افزایش پیدا کنه. مثلا وقتی فلان رنگ رو می‌بینید، به راحتی بفهمید که اون رنگ، چه احساسی رو درون شما زنده میکنه. چطور میشه در مورد یک سمبل، به نوعی شهود رسید؟ چطور میشه براش نوعی پس زمینه‌ی ارزشمند تعریف کرد؟

اگر در تفسیر خواب، سمبل و معانیش از حوزه‌ی ناخودآگاه استخراج میشن، چطور میشه یک پدیده رو

تبدیل به یه سمبل و معنا کرد و به حوزه‌های آگاهی سپرد؟

ذهن، نیاز به یک داستان داره و میشه از خودش برای ساختن معنا و داستان استفاده کرد.

وقتی به پدیده‌های اطرافمون به عنوان یک سمبل نگاه میکنیم؛ یا از قبل، در ذهنمون معنایی وجود داره و میشه استخراجش کرد یا میشه از ذهن، برای ساختن اون معنا استفاده کرد. فکر میکنم کاری که توی این کتاب انجام میگیره هم همینه، اما کمی در مورد این موضوع شک دارم و به نظرم جنس این مطالعه با مطالعه‌ی پدیده‌های اطرافمون فرق داره.

اگر به استخراج نماد ها و مفهومشون از ذهن، تفسیر بگیم؛ به فرآیند وارونه‌اش میشه گفت سنتز. در مورد

چیزی مثل هورمون‌ها، فکر نمیکنم که ذهن، نسبت بهشون بیگانگی خاصی داشته باشه چون حتی پیش از اینکه نسبت به وجود هورمون‌ها آگاه بشیم و روشون اسم بذاریم، اونها در بدن ما فعال بودن و ذهن باهاشون کار میکرده.

حتی در مورد مهارت‌های روانی که توی کتابای مربوط به بررسی سطوح تکاملی بهشون پرداخته شده هم تردید دارم چون تکامل، بسیار اصیل و طبیعیه و حتی اگه سیستمشو نشناسیم هم توی مسیرش میتونیم که حرکت کنیم.

این چیزی هست که اگه فرصتش پیش اومد، دوست دارم توی کتابای بعدی برم سراغش تا ببینم چی از آب در میاد. ولی راجب بقیه‌ی خوابای امروزم.

توی یکی از خوابام میدیدم که دارم با کامپیوترم کار میکنم و موسیقی میسازم. خیلی تو فازش رفته بودم و لذت میبردم؛ ولی یهو سیستم شروع کرد به هنگ کردن. بعد چند لحظه هم خاموش شد. خیلی ناراحت شدم و فکر کردم که کامپیوتر خراب شده.

ولی یه نگاه به اطرافم انداختم و دیدم که کلا برق رفته و کل خونه تاریک شده. کامپیوترم در واقع به خاطر محافظی که بهش وصل کرده بودم، چند لحظه دیرتر خاموش شد و توی اون لحظات، داشت به کمک

برق باقی مونده، خودشو آروم آروم خاموش میکرد تا آسیب نبینه. وقتی دلیلشو فهمیدم، نه تنها ناراحت نبودم بلکه خوشحال شدم که خیلی وقت پیش، براش محافظ خریدم.

توی یه خواب دیگه ام میدیدم که توی خونه هستم. دوست داشتم که بتونم بنویسم اما توی اون جامعه، ابزارای نوشتن، به سختی پیدا میشد؛ یا فکر کنم فقط خونوادەی من متعصب بودن و ممنوعش کرده بودن. فقط پدرم دفترای خوبی داشت و نمیذاشت که کسی هم ازشون استفاده کنه.

یه بار که تونستم یکی از دفتراشو بردارم هم ازم گرفتش، و من نمیتونستم اعتراضی کنم. پدرم موجود عقب افتادەای بود ولی از یه سری توانایی‌های من

خوشش میومد. اولا از این خوشش میومد که با ملایمت به حرفاش گوش میدم و به قولا شنونده‌ی خوبی هستم؛ دوما اینکه خواباشو براش تفسیر میکردم.

اون روز که دفترو ازم گرفت، من به روی خودم نیاوردم که چقدر ازش متنفرم. شب که شد، ما توی یه مهمونی خونوادگی بودیم. پدرم باهام مشغول صحبت شد و به صورت خصوصی گفت که خواب دیده یه آهو با یه گرگ وحشی دعواش شده؛ ولی بر خلاف انتظار، اینبار آهو بود که گرگو کشت.

من ظاهر ملایم خودمو حفظ کردم و به روی خودم نیاوردم که چه تفسیری از اون خواب دارم اما توی دلم، قاه قاه خندیدم.

مطمئن بودم که ذهنش منو به اون آهو تشبیه کرده و پیش بینی کرده که آهو کوچولو، با توجه به اتفاقاتی که افتاده و توانایی‌هاش، ممکنه تو فکر انتقام باشه. حتی ذهنش پیش بینی کرده که چه اندازه پتانسیل انتقام گرفتنو دارم.

من واقعا منتظر فرصت بودم که به پدرم آسیب بزنم؛ ولی نه لزوما یه آسیب جسمی. میخواستم کاری کنم که قدرتشو از دست بده، ضعیف بشه و خیلی از مزیتای خوبی که داره به من برسه.

زیاد مطمئن نیستم و نیاز به خوابای بیشتری دارم اما حس میکنم که الگوی مشترک خوابای امروز، این بود که چطور میشه از طریق بررسی تاثیر واقعیت بر ناخودآگاه، سلامت روانی رو مورد محافظت قرار داد.

احتمالا لوکوترین دی۴، با طیف آبی روشن رنگین کمان چاکرای ستاره‌ی زمین یا مفاهیم چاکرای گلو مرتبطه.

مثلا تو خواب پدرم، دیدم که عدم آگاهیش در مورد نحوه‌ی تبدیل شدن واقعیت زندگیش به سمبل ذهنی، چطور باعث شد که متوجه خطر وجود موجودی مثل من نشه و راجبم سهل انگاری کنه.

توی خوابم در مورد سامحو، دیدن دلیل اون انرژی و احساسات خوب، بهم حس امنیت و آرامش بیشتری داد چون فهمیدم که هنوز سامحو دوستم داره و حاضره باهام صحبت کنه و باهام وقت بگذرونه.

راجب خواب کامپیوتر هم دیدن دلیل ارور دادن و خاموش شدنش بهم حس امنیت داد و متوجه شدم که کامپیوترم مشکلی نداره و وجود محافظ، چقدر براش مفید بوده. اگه بدون محافظ، برق میرفت، عملا فرصتی نداشت که شروع کنه به بستن برنامه‌ها یا ممکن بود که به خاطر نوسانات برق، آسیب ببینه.

.

.

.

لوکو لوکو لوکو لوکو لوکو تری ین

هورمون‌های لوکو تری کیره خری ان

چاکراش تو پاشنه‌ی پاته

هورموناش حافظ لاته

اسمش ستاره‌ی زمینه

بگائیاش در کمینه

این بخشو تقدیم میکنم به اون دسته از شاگردای فدراسیون و نواحی همجوار که میگن بیا معلم‌مون شو.

متاسفانه با توجه به مشکلاتی که با اساتیدتون دارم، خیلی بعیده که بذارن بهتون تدریس کنم؛ ولی حتی اگه قبول کنن هم بعیده با شرایطم کنار بیان. من حاضر نیستم دروس اجباری رو تدریس کنم و خوشم نمیاد شاگردم چون میترسه نمره‌ی قبولی نیاره به کونش فشار بیاره؛ در حالی که عملا علاقه‌ای به

محتوای کلاس نداره و صرفا میخواد که مدرک تحصیلی‌شو به دست بیاره.

شما باید خودتون انتخاب کنید که توی کلاسم باشین و در ادامه، همه‌تون قراره ازم نمره‌ی کامل بگیرید؛ یعنی کسی قرار نیست نمره‌ی کمتر از ۲۰ از ۲۰ بگیره. چون برای نمره‌ی کلاسی ارزش قائل نیستم و چیز فرمالیته‌ای میدونمش. تنها چیزی که ثابت میکنه شما تونستید چیزای خوبی یاد بگیرید اینه که تو ماموریتای بعدیتون به موفقیت برسید و یا حداقل زنده بمونید.

فضای فدراسیونتون هم امن نیست و به خاطر فحشای زیادی که به ملت دادم، صرفا منتظرن که گذرم بهشون بخوره و دخلمو بیارن. میتونیم اینترنتی هم معاشرت کنیم، زیاد نگران این موضوع نباشید.

یه چند تا چیز دیگه هم میخواستم بگم که یادم رفت...

آهان در واقع فکر نکنم فقط به خاطر فحش باشه. حالا که فکر میکنم یکم زیاد دزدی کردم، و بعضی ها هم فکر میکنن خراب شدن سازماناشون تقصیر من بوده، و راستش چند مورد چاقو کشی و بازجویی سادیستی هم توی کارنامه ام هست، چند سری هم شورتای افراد منفور زندگیمو دزدیدم و به آتش کشیدم و فیلم شورت سوزی رو به جهت خفت دادنشون منتشر کردم.

کارای جالبی بودن ولی باید مسئولیت و عواقبشونو هم قبول کنم.

.

.

.

ساعت ۳ و پنج دقیقه‌ی شبه. امشب دو بار خوابم برد و یه سری خوابا دیدم که دو تاشو تعریف میکنم. اول خوابی رو تعریف میکنم که باعث شد این موقع شب بیدار بشم.

توی خواب میدیدم که به یه سایت رفتم و در مورد بیماریم نوشتم و توضیح دادم که چه تاثیری داره رو ذهنم میذاره. اون یه سایت پزشکی بود و هر کی میخواست می‌تونست سوالشو مطرح کنه و کارشناس سایته هم میتونست جواب بده.

بعد مدتی رفتم چک کنم ببینم چه جوابی برام اومده و دیدم که چندین نفر به کامنتم جواب دادن و تحقیر و مسخره‌ام کردن. بخصوص راجب این گفتن که با

این حرفات داری چسناله میکنی و حال بقیه رو به هم میزنی و هزار تا تحقیر دیگه.

خلاصه اون لحظه بیدار شدم؛ ولی نمی‌تونستم بدن فیزیکیمو تکون بدم و بیدارش کنم. توی جسمم گیر افتاده بودم و حس ناامنی داشتم. با چشم سومم، یه شیء رو دیدم که روی بدنم معلقه. اون مثل یه بالشت مستطیلی بود، یه دست ساخته که حدس میزنم مال آتلانتیسیاست. اون شیء، داشت با انرژیم کار میکرد.

انرژیم برای تکون دادنش کافی نبود. چشمامو بستم و از خدا کمک خواستم و انرژیمو متمرکز کردم. اون شی، از روی بدنم لغزید و رفت و تونستم بیدار شم. متوجه شدم که تاثیر بد حسی که اون شیء داشت

درونم زنده میکرد، به صورت اون خواب بد، ظاهر شده بود.

به جز این، اول شب، یه مقدار خوابم برد؛ نمی‌دونستم که خوابم و داشتم داده‌های اطرافمو با چشم سومم دریافت میکردم.

مادرم داشت تلویزیون نگاه میکرد. صدای یه خبرنگار رو شنیدم. اون واقعا داشت در سطح فیزیکی حرف میزد و من صداشو می‌شنیدم. ولی توی ذهنم، صداش جور دیگه‌ای سنتز میشد. من تصویر نسبتا مبهمی از روحش یا شایدم وضع روانیشو دیدم. اون به شدت آسیب دیده بود و زخمی به نظر میرسید. یکی انگار میخواسته بترسونش، ازش زهر چشم بگیره یا بهش

یه درس حسابی بده. زخماش شبیه افرادی بود که قربانی مراسمات آئینی میشن.

ذهنم با اندوه و رنج درون صداش و جنس جمله بندی و کلماتش این تصویرو استخراج کرد.

اون لحظه نمیدونستم که خوابم. رو به مادرم کردم و گفتم: «تو هم چهره‌شو دیدی؟ صورتش زخمی شده بود.»

ولی مادرم حالت عجیبی داشت. اون یه ریز حرف میزد. حتی چند بار اول که صداش زدم هم متوجه نشد. وقتی هم متوجه شد، با حالت جنون زده‌ای نگاهم کرد و هنوزم حرف میزد و میخندید.

همون لحظه بیدار شدم. مادرم داشت با خواهرم حرف میزد و یه مشت چرت و پرت میگفت.

فکر میکنم که صدای اون خبرنگار و انرژی حرفاش و انرژی حرفای مادرم، در قالب همچین خوابایی داشت توی ذهنم سنتز میشد. فکر میکنم برای همینه که خیلی از خوابایی که در مورد شما موجودات دنیاهای دیگه میبینم اینقدر با مفاهیم سمبلیک آمیخته است یا بعضا سوررئاله. چون احتمالا ذهنم سعی در سنتزشون داره. این موضوع جالبیه و چیزیه که اگه شد توی کتاب بعدی میرم سراغش.

میدونید حتی اگه این آزمایشی که الان در مورد هورمون‌ها داریم انجام میدیم، به یه سری داده‌ی ثابت منجر بشه، باز هم سوالات زیادی باقی میمونه که اتفاقا خیلی هم مهم هستن.

مثلا ذهن چطوری میفهمه که وقتی میگم لوکوترین دی4، منظورم کدوم هورمون بدنه؟ چون این اسامی،

دست ساخته هستن و توسط خوده ما آدما انتخاب شدن. منم که چیز بخصوصی در مورد این هورمونا مطالعه نکردم، اونا رو زیر ذره بین ندیدم و فقط ازشون یه اسمو میدونم. پس ذهن چجوری میفهمه که وقتی میگم لوکوترین دی4، منظورم چیه؟

برای کسایی که به علوم روحی باور دارن، ممکنه اینطور توجیه بشه که روح و ذهن ما موجودات زنده، می‌تونه در ارتباط باشه. هر چی نباشه منم ادعا دارم که دارم با موجوداتی از قلمرو های دیگه معاشرت میکنم. بشر زمینی، هیچ مطمئن نیست که تمدنای دیگه ای غیر از زمین، با کیفیتی که در موردش ادعا دارم وجود داشته باشه. همه‌ی این چیزایی که دارم مینویسم شبه علم به حساب میان.

در دنیای آکادمی، نه کلمه‌ی عشق پذیرفته شده است و نه کلمه‌ی روح. وقتی یه روانشناس میاد و از کلمه ی روح استفاده میکنه، بیشتر به ناشی و بی سواد بودن متهم میشه؛ چون اصلا توی دانشگاه، کلمه‌ی روح معنایی نداره و یه چیز فانتزیه.

در فرهنگ عمومی هم افرادی که به مسائل متافیزیکی باور دارن، دیدگاه‌های پراکنده و سطحی‌ای در مورد روح دارن که احتمالا خیلی‌هاش هم درست نیست. یعنی برای افراد غیر آکادمیک هم درک ارتباط روح موجودات زنده در قلمروی غیر فیزیکی، موضوعی عجیب و غیر قابل هضمه.

بعد از این کتاب، می‌خوام سمبل‌هایی رو انتخاب کنم و از ذهنم بخوام که کاری برعکس رویابینی و تفسیرشون رو انجام بده؛ از ذهنم بخوام که پدیده‌های

دنیای فیزیکی رو سنتز کنه و بهم بگه که چه احساساتی درونش زنده میشه وقتی به این پدیده ها نگاه میکنه؟ اگر من با خودآگاه خودم بخوام به این سوال جواب بدم، در مورد بسیاری از پدیده ها عقیم هستم یا چیز کمی برای گفتن دارم. به طور مثال، کلمه‌ی اعالم در خوابی که در مورد سامحو دیدم، برای بیش از حد مبهمه.

سمبلایی که تا امروز قابل درک شدن و احساسات و تجارب و خاطرات مختلفی رو درونمون زنده میکنن، متکی به پشتوانه و داستان های مختلفی هستن که در طول زندگی، باهاشون رو به رو شدیم. مثلا پول، برای ما تجارب مختلفی رو درست کرده و اگه ازمون بپرسن پول، چه احساسی رو درونت زنده میکنه و برات

سمبل چیه؟ به راحتی ممکنه بتونی در موردش شروع کنی به حرف زدن.

ولی همه‌ی پدیده‌ها تا این اندازه در معرض قضاوتمون قرار نگرفتن و برامون تجربه خلق نکردن تا تبدیل به یه سمبل روشن بشن. اگر نقاشا نسبت به رنگا و حسی که درون بیننده درست میکنه حرف بیشتری برای گفتن دارن، بابت اینه که بیشتر از یه بیننده ی عادی در معرض رنگا بودن و به کمکشون تجارب مختلفی رو به دست آوردن.

یه موضوع دیگه هم هست که دوست دارم مورد آزمایش قرار بدم. اونم اینه که آیا ذهن می تونه معانی جدیدی رو در مورد یه سمبل توصیف کنه که تا امروز، صرفا به عنوان یه سمبل مطلقا مثبت یا مطلقا منفی شناختیمش؟

...

فکر میکنم الگوی ثابت خوابای لوکوترین دی۴ مشخص شده باشه. مهارتایی که به تعدیل هورمون لوکوترین دی۴ کمک میکنه، منو یاد مهارتای سطح ۶ تکامل میندازه، یا حداقل مهارتایی که توی این خوابا پیشنهاد شدن.

حالا میرم سراغ لوکوترین سی۴

من اصلا این اسامی رو حفظ نمیکنم، فقط حین مراقبه، در موردشون مقداری تمرکز میکنم و از خدا میخوام که با انرژی خودش برای تعلیم دادنم اقدام کنه. حتی به نور خاصی چنگ نمیزنم. بیشتر میخوام که اگر موقعیت خوبی برای یادگیری جواب سوالم

هست، اطلاعاتی که لازم دارم رو در قالب خواب، بهم نشون بده.

فکر میکنم بخش چالشی این خوابا، مرور و تفسیر خواب‌هاست؛ در ادامه، مسئولیت پذیر بودن در مقابلشون و تلاش برای زندگی کردن این درسای جدید.

.

.

.

فصل پنجم

لوکوترین سی۴

فکر کنم که لوکوترین سی۴، در ارتباط با طیف بنفش رنگین کمان چاکرای ستاره‌ی زمین باشه.

الگوی مشترک خوابای امروزم این بود که در معرض آدمایی قرار میگرفتم که رفتار و زندگیشون خیلی بودار و ویروسی بود و صد سال سیاه حاضر نبودم به روش اونا با زندگی تا کنم؛ اما اونا اصرار داشتن شبیه خودشون بشم و ازشون تاثیر بگیرم.

مثلا تو یکی از خوابا، یه ننه‌ای داشتم که مایه‌دار و کاسب بود و نمی‌ذاشت شغلایی که دوست دارمو امتحان کنم. میگفت هر چی پول بخوای بهت میدم؛ یا اینکه بیا زیر دست خودم کار کن؛ هم کارش ساده است و هم پول خوبی بهت میدم.

راستش من مطمئن نبودم که این زن داره چیکار میکنه، فقط با توجه به شناختی که از افکار و رفتارش

داشتم، بعید میدونستم که کسب و کار سالمی داشته باشه. وضع اقتصادی اون جامعه هم بد بود و اگه این زنه منو بد عادت میکرد و مهارتی رو یاد نمیگرفتم، فردا روز که کسب و کارش خراب شه یا به خاطر کلاهبرداری بیوفته زندان، نمی‌تونستم روی پای خودم وایسم.

این تصویری از وابستگی‌های بیمارگونه‌است و تاثیری که روی سلامت روانی میذارن. من نمیخواستم مثل مادرم بشم چون حدس میزدم که اون عادت کرده به اینکه به روشای ناسالم پول در بیاره.

آخر خوابای امروزم داشتم آشپزی میکردم. میخواستم مقدار زیادی پیاز استفاده کنم. از این مدل پیازایی که پوسته‌ی نازک بنفش دارن و درونشون سفیده. دلیلش

این بود که حس ناامنی داشتم و حس میکردم که بهتره بدنمو پاکسازی کنم.

رنگ بنفش، مرتبط با چاکرای تاجه. حتی اگه به کتابای رایج چاکرادرمانی هم مراجعه کنید، خیلی وقتا می‌شنوید که میگن چاکرای تاج، مرتبط با مفهوم وابستگیه. به نظرم این هورمون، در ارتباط با چاکرای ستاره‌ی زمین و طیف بنفش رنگین کمان چاکرای ستاره‌ی زمینه.

از صبح میخوام یه نامه‌ای بنویسم ولی اصلا حسش نیست پسر.

سر و کله زدن با پیرمردای آتلانتیسی حتی از سر و کله زدن با پیرمردای فدراسیون هم ناامید کننده‌تره.

گرچه بهتون حق میدم که همچین آدمایی باشید. عشق ورزیدن به جوامعی که تو سر سگ بزنی یه خیانت کار بی بته از آب در میاد، کار راحتی نیست. ای کاش حداقل اینقد منو بابت اینکه همیشه دنبال شوهر و دوستای خوب بودم تحقیر و مسخره نمیکردید، شاید اینطوری کینه‌ام ازتون کمتر میشد و راحت‌تر باهاتون مدارا میکردم.

باور دارم که شاید تو جوامع این دنیا آدمای جالب کمی وجود داشته باشه اما این آدما یکجا جمع نشدن و برای پیدا کردنشون بهتره با جوامع مختلفی در ارتباط بود و جست و جوشون کرد و برای رفاقت باهاشون تلاش کرد. باید از خودت یه شخصیت

کمابیش قابل اعتماد بسازی که بتونی همچین آدمایی رو توی زندگیت داشته باشی.

این آتلانتیسیا هم فکر کردن من مثل داداشای فدراسیونی، روی پایین کشیدنشون زوم کردم. این کارا هرچقدر هم جالب باشه برام انگیزه‌ی خاصی ایجاد نمیکنه. برق چشم آدمایی که مشتاق یادگیری و رشد هستن برام جالبه و بهم جرات میده که با هر جامعه‌ای که دوست داشته باشم ارتباط بگیرم.

شما فدراسیونیا و پیرمردای آتلانتیسیو هم از این بابت درک میکنم و میفهمم چرا درکم نمیکنید.

توی انیمه‌ی دیمن اسلیر، یه سکانسی بود که خواهرم خیلی با دیدنش جا خورد و براش جالب بود. شیاطین، معمولا قایم میشدن یا به شکل مخفیانه و بزدلانه‌ای حمله‌ی خودشون رو شروع میکردن؛ بعضا توی جاهای متروک و تاریک میموندن و تا مجبور نمیشدن هم وارد جنگ نمیشدن.

ولی یکیشون مستقیم رفت جلوی در اتاق دو تا از مبارزا که داشتن با هم حرف میزدن. چند لحظه‌ی اول، اون دوتا شیطان‌کش، متعجب بودن، و حتی با اینکه ظاهر موجوده داد میزد که یه شیطانه، اونا نمی‌تونستن واکنش خاصی نشون بدن؛ چون تا حالا شیطانی رو ندیده بودن که اینطوری، ریلکس بیاد تو و به یه سری شیطان کش خوش آتیه حمله کنه.

شیطانه حتی حمله‌ی خشونت آمیز و تندی هم انجام نداد. یه جوری اومد تو، انگار که اومده مهمونی. از طرز تعجب خواهرم و اون شیطان کشا خیلی خوشم اومد؛ چون حس کردم علاوه بر تعجب، نوعی از تحسین هم درون نگاهشون هست. اونا سردرگم بودن و نمیدونستن قراره با چی رو به رو شن.

اون شیطان، مطیع ارباب خودش بود و جرات سرپیچی نداشت؛ میخواست کاری که بهش سپرده شده رو هر جور شده تموم کنه؛ چون اگه منفعل میموند، قطعا اربابش اونو میکشت.

موضوع دیگه این بود که اون شیطان قدرتمندی بود و چهره‌ای که از خودش نشون میداد، کالبد اصلیش نبود؛

در واقع به راحتی نمیمرد، چرا که بیشتر قدرتش توی کالبدهای دیگه‌اش بود.

به جز بخش پلید بودنش، خیلی دوست دارم که چیزی شبیه به این موجود باشم.

یعنی اینکه اینقدری کار کرده باشم که بتونم با آرامش و به روشی غیر قابل پیش بینی، سراغ سوژه‌ام برم.

اون روز، بابت همین، از طرز نگاه و برخورد اون نویسنده‌ی آتلانتیسی خوشم اومد. کمابیش شوکه شده بود؛ تعجب کرده بود.

بر خلاف یه موجود اسیر تاریکی که زور و اجبار و ترس، اونو به سمت سوژه‌ی بعدیش میکشونه، فکر میکنم کافیه سراغ مطالعه‌ی موضوعاتی برم که بیشتر

از بقیه‌ی گزینه‌هام بهشون علاقه دارم و قادرن گرسنگی ذهنیمو برطرف کنن.

برای کاستاندا

دلیل اینکه ساعت ۳ نصف شب دارم نامه مینویسم اینه که اساتید محبوبت یعنی پیرپاتالای آتلانتیسی یکم برام مزاحمت درست کردن و نذاشتن بخوابم. همچین تجاربی، تاثیر خودشونو در ترشح بیش از حد هورمون تری یدوتیرونین نشون میدن که مرتبط با احساسات سادومازوخیستیه.

میدونی چی باعث میشه رو به رو شدن با این پیرپاتالا برام اهمیتی نداشته باشه؟ بعد ریدن به سازمان تو، دیگه نمی‌تونم از این چیزا حساب ببرم؛

چون هر بار، میبینم که چقدر گنده گوزیاتون بیهوده است.

یادته اوایل بهم میگفتی بیا پیش خودم و الان خیلی قودرت دارم و استادم خیلی حالیشه و اگه اتفاقی بیوفته میتونه فراریمون بده و از این کسشعرا؟ آخرشم که مشخص شد استادت حتی از خودتم سطح تکاملیش کمتره و صرفا در زمینه‌ی رپورتاژ مواد مخدر مهارت داره.

به عنوان وجود زمینی لوسی، از تو و هر گوهی که مثل تو هست، با تموم وجودم متنفرم و حاضرم حتی توی لجن فرو برم اما امثال تو رو هم توی لجن این دنیا فرو ببرم. یعنی اگه با هر تقلا، یه سانت توی لجن فرو برم، امثال تو رو دو سانت پایین میکشم؛ اینطوری

قبل اینکه خودم نابود بشم، میتونم کیف لذیذی از نابودی امثال تو ببرم. کم کم همه‌ی چاقالایی مثل تو رو میفرستم پیش تو و هم محلی هات.

راستی فکر کنم خودتون بدونید که توی جنگ ۵ تمدن، به جز ۳ تمدن ابعاد بالا، اون دو تا تمدن اصلی کدوما هستن. ولی اگه متوجه نشدی هم بهت میگم. اونا هیچ کدوم از شما خز و خیلا رو قاطی خودشون راه نمیدن و فقط منتظرن که حسابی ضعیف بشید و میلتون کنن. اونا حتی نژاد آتلانتیسیو هم به حساب نمیارن و نمیخوان منافعشونو با این جماعت تقسیم کنن.

شاید دل امثال لوسی براتون بسوزه ولی من خودمو متعلق به موجوداتی مثل شما نمیدونم و مردنتون به

هیچ جام نیست. تو در نظرم فقط یه موجود خیانت کار و ناامنی که به دوستاش خیانت کرد و هر چی زن و همکار، از هر نژادی پیدا کرد رو تحقیر کرد، و حتی با بچه‌های خودشم رفتار خوبی نداشت. تو یه گوهی مثل استادای نوری هستی، با این تفاوت که ریقت بدجوری در اومده.

.

.

.

جمع‌بندی

هورمونای لوکوترین خیلی بیشتر از این حرفا هستن ولی ادامه دادن این آزمایشا دیگه از حوصله‌ام خارجه و دوست دارم چیزای متفاوت‌تری رو امتحان کنم.

این کتابو هم تقدیم میکنم به کص ننه‌ی پیرپاتالای آتلانتیس. کصکشا مگه من ننه‌تونو گاییدم که اینطوری مزاحمم میشید؟ آره مشخصا بدجوری دهنتونو گاییدم که اعصابتون خورد شده ولی راستش کیر منم نیستید.

حقیقت اینه که سرگرمی خاص دیگه‌ای ندارم که بهش مشغول شم و همیشه دوست دارم مایه‌ی آزار و اذیت بقیه و رنج کشیدنشون باشم. همینکه از این میلم سعی دارم برای مبارزه با موجودات خوارکصه استفاده کنم هم دارم رو سر بقیه منت میذارم؛ وگرنه خدا ما رو آزاد گذاشته که هر گوهی که میخوایم باشیم، مثل شما که انتخاب کردید جنده بشید.

حق هم دارید که به من حسودیتون میشه؛ روزگار فقیرانه ایه و کفگیر زندگی به تهش رسیده. در این زمانه، افرادی مثل من که سعی دارن رشد کنن و سلامت روانیشون رو بهبود ببخشن، افراد ثروتمندی به حساب میان. اما شما واقعا رقت انگیزید؛ نه تنها شما بلکه حتی استادای نوری هم در نظرم رقت انگیز و کم مایه هستن.

زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست و شما به جای هنرمند بودن، دارید جاکشی میکنید. ولی دیگه شخص خاصی نمونده که بخواید ازش سواری بگیرید و جیبشو بزنید. یه نگاه به دنیا بندازید. زمونه‌ی بی‌غیرتیه. نه تو آسمون و نه زیر زمین... دیگه چند تا آدم درست و حسابی پیدا میشه؟ فکر کردی انتشار

این حرفا فایده‌ای داره؟ اگه رو جنده‌هایی مثل شما اثر کرد روی بقیه هم اثر میکنه.

قلبتون لرزیده؟ تحت تاثیر کاریزمام قرار گرفتید؟ دچار اختلافات درون گروهی شدید؟ بچه‌های خودتون دارن میشاشن بهتون؟ این اتفاقا زیاد ربطی به من نداره. زمان همه‌ی فرهنگای پوسیده و به درد نخور، بالاخره سر میرسه و موجودات و افکار جدیدی شکل میگیرن.

فرهنگ غالب شما، قدرت و قدمت مثال زدنی‌ای داشت؛ ولی نسلای جالب‌تر و قدرتمندتری درست شدن که از نژادای جدیدتری هستن. به نظرم اغلبشون دورگه به حساب میان. افکار فاشیستی شما اجازه نمیده که قدرتتون رو بازتولید کنید. برده‌های

بالقوه‌تون حالا انتخابای بیشتری دارن. خوشحالم که دنیا داره عوض میشه چون این شکل کهنه‌اش حسابی کسل کننده شده و وقتشه یه چیز جالب و غافلگیر کننده‌ای از خودش نشون بده.

میدونید ترسوندن بقیه باعث ترشح بیشتر هورمون تری یدوتیرونین میشه؟ این یه هورمونه که توسط بافت اطراف غده‌ی تیروئید منتشر میشه و مرتبط با احساسات سادومازوخیستیه. اغلب موجودات بلد نیستن که چطوری ترشح زیاد این هورمون رو مدیریت کنن؛ ولی اخیرا یه ایده‌های خوبی به ذهنم اومده. حالا که دارید اینقدر منو تحریک میکنید، کم لطفیه که بخوام واکنش مناسبی به این حجم از ترشح هورمونی نشون ندم و بذارم هدر بره.

.

.

.

جمع بندی خطاب به همه

سوالی که فکر میکنم بهتره در پایان، بهش جواب داده بشه اینه که کار کردن اینچنینی با هورمون ها چه اندازه اهمیت داره؟ آیا ضروریه که برای افزایش قدرت روانی مون به سراغ این نوع مراقبه ها بریم؟

نظر بنده اینه که خیر؛ این آزمایشا و گزارشا، بهترین تاثیرشون شاید همین باشه که به آدما کمک میکنه تا میزان تاثیرپذیری روانشون رو درک کنن و بتونن به شکل آگاهانه تری برای افزایش قدرتشون تلاش کنن. چیزی که درون همه ی آزمایشا دنبالش میکنم، خوده مفهوم رشد و تکامله. ما ممکنه تحت تاثیر آموزه ها و

فرهنگ‌های پر از ایرادی باشیم و به افکار و باورای خودمون شک و تردید داشته باشیم؛ ولی می تونیم انتخاب کنیم که رشد و تکامل رو دنبال کنیم. رشد ذهن، شبیه رشد فیزیکی نیست که ناخواسته هم رخ بده؛ گرچه به نظرم فعالیت هایی که رشد و تکامل بدن رو تضمین میکنه هم نیاز به خودآگاهی و سلامت ذهنی داره. ما هر روز میتونیم موجوداتی رو ببینیم که به خودشون آسیب میزنن، خودکشی میکنن و نمیتونن یا نمی خوان که رشد کنن.

مهارت های روانی، می تونن مکمل زندگی فیزیکی ما قرار بگیرن و کیفیت کوچک ترین اعمال روزمره مون رو تغییر بدن.

نوشتن و آزمایش کردن در مورد نحوه ی تکامل روان رو، بهینه‌ترین روش برای بهبود کیفیت زندگیم میدونم

و حتی اگر قدرت تغییر دنیا رو نداشته باشم، کمکم کرده که گذرم به موجودات خوش فکر و پیشرویی بخوره که علاقه دارن مراحل تکامل رو همچنان طی کنن و تجربه ی خوبی از زندگی داشته باشن.

دنیا و قوانینش بر علیه ما کار نمیکنه و اتفاقا بهش میخوره یه سیستم کاملا ویتالیستی باشه، ولی جوامع ما به هر ایدئولوژی ای هم وانمود کنن، تا زمانی که بر علیه نیروی زندگی کار کنن و به شهروندای خودشون اجازه‌ی رشد ندن، بازتولید کننده‌ی ایدئولوژی آنتی‌ویتالیسم هستن.

شاید نتونیم ادعا کنیم که خدا رو دیدیم اما نیروی زندگی، قابل مشاهده و قابل مطالعه است. این نیرویی هست که باعث میشه تا یه موجود بتونه سفر خودشو توی این دنیا شروع کنه.

گاهی اوقات، نابهنجاری و تاریکی، اینقدر زیاد میشه که به سختی میتونیم ادامه بدیم و امید داشته باشیم که فصل بعدی رشد و تکاملمون خودشو نشون بده. حتی اگر در دوره‌های ابتدایی تکاملتون باشید، قطعا میتونید جوامع مختلفی رو پیدا کنید که به طور جمعی به سطح 9 هم رسیدن و اونا رو به شکل یک مثال واضح و بدیهی، مطالعه کنید.

سطح 9 در مورد لزوم شناخت خیر از شر و مبارزه با شر هست. این سطحیه که افراد زیادی درونش درجا زدن یا ازش عقبگرد داشتن؛ چون شاید نتونستن لزوم مبارزه رو درک کنن. بی تفاوتی، موضوع رایجیه و هی به ما میگن که بقیه رو قضاوت نکن و سرت به کار خودت باشه.

اما وقتی که تاریکی قدرت پیدا میکنه، بی تفاوتی دیگه فایده ای نداره. در مقابل تاریکی، ما نیاز به ایده‌های کاربردی و قدرتمند داریم. سطح 10 در مورد دیدن نیمه‌ی پر لیوان و پتانسیل هرچند ناچیز آدما برای رشد و کار کردن با همون پتانسیل هرچند اندک برای بهبود وضعیته.

سطح 11 هم در مورد وفاداریه. یعنی حتی اگر تاریکی اینقدر دوام و قوام پیدا کرده که دنیا به چشم‌مون تیره و تار شده، یادمون نره که سفرمون رو از کجا شروع کردیم و با چه نیرویی ادامه اش دادیم. حتی اگر مجبور شدیم که موقتا تسلیم شیم یا اسلحه‌مون رو از دستمون انداختن، تاریکی رو به عنوان فرم غالب دنیا نپذیریم.

وفاداری یعنی اینکه خوب و بد رو در کنار هم نپذیریم، از میون بد و بدتر دست به انتخاب نزنیم و به رنج عادت نکنیم.

سطح 12 در مورد به اشتراک گذاشتن تجربه ی خوبمون با افرادیه که سطح تکاملیشون بعضا از ما پایین تره و هنوز نمیدونن که با رشد کردن، چه چیزایی در انتظارشونه. این به اشتراک گذاشتن، شاید کمک نکنه که فورا رشد کنن؛ ولی می تونه مشتاقشون کنه که به راهشون ادامه بدن و زندگی براشون تبدیل به غذای از دهن افتاده ای نشه.

در پایان هم طبق معمول از آقای سامحو تشکر میکنم. امیدوارم که رفتارای بد بقیه ناامید و دلسردت نکنه. راستش بهشون حق میدم که بهت حسودی کنن آخه

حتی منم که این همه سال تو این دنیا زندگی کردم تا حالا موجودی مثل تو رو ندیدم. ممنون که گذاشتی همسفرت باشم و برام هر روز عجیبه که هنوز ترکم نکردی؛ چونکه زیاد گذرم به آدم های اهل موندن نخورده.